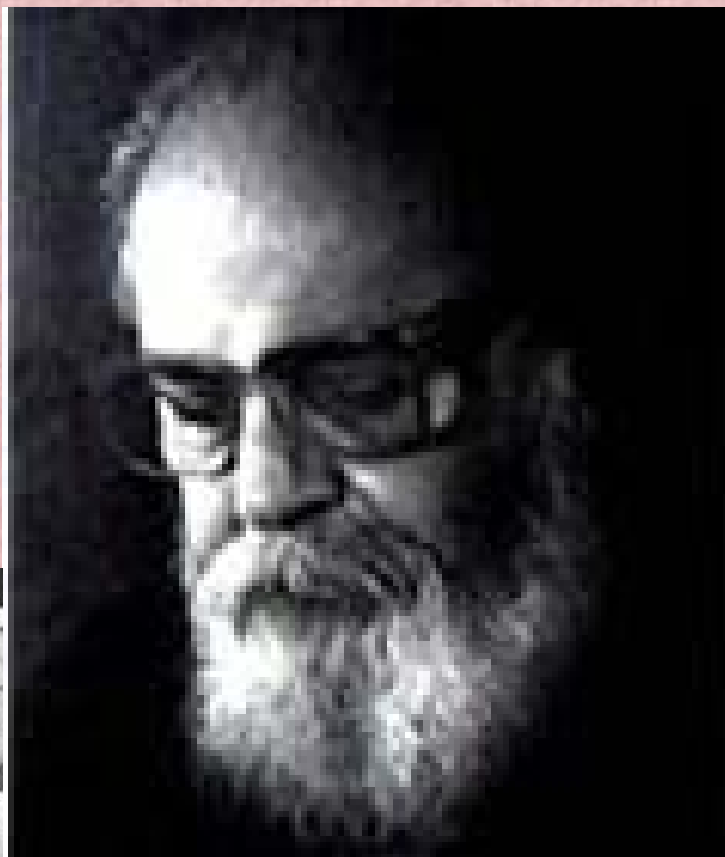




۱۷۹

مرثیه



(شعری از سایه به یاد احسان طبری)

<http://tabari.parskhabar.com/FrameNew.php>



مرثیه

شعری از سایه به یاد احسان طبری

آنکه او امروز در بند شماست
در غم فردای فرزند شماست

ای که چون خورشید بودی با شکوه
در غروب تو چه غمناک است کوه

قصه خون دل "سایه"

شعر زیر از هوشنگ ابتهاج با نام "مرثیه" است و در سال ۱۳۶۸ بمناسبت درگذشت احسان طبری سروده شده است.

این شعر در همان زمان بصورت دستخط و یا تایپ شده در ایران دست بدست میگشت. این اواخر هم چند بندی از آن تحت عنوان " تکه هایی از يك مثنوي بلند" در چيستا چاپ شد.

روزگارا قصد ایمانم مکن
زانچه می گویم پشیمانم مکن

کبریای خوبی از خوبان مگیر
فضل محبوبی ز محبوبان مگیر

گم مکن از راه پیشاهنگ را
دور دار از نام مردان ننگ را

گر بدی گیرد جهان را سربسر
از دلم امید خوبی را مبر



چون ترازویم به سنجش آوری
سنگِ سودم را منہ در داوری

چونکه هنگام نثار آید مرا
حب ذاتم را مکن فرمانروا

گر دروغی بر من آرد کاستی
کج مکن راه مرا از راستی

پای اگر فرسودم و جان کاستم
آنچنان رفتم که خود می خواستم

هر چه گفتم جملگی از عشق خاست
جز حدیثِ عشق گفتن دل نخواست

حشمتِ این عشق از فرزانی ست
عشق بی فرزانی دیوانگی ست

دل چو با عشق و خرد همره شود
دستِ نومیدی ازو کوتاه شود

گر درین راه طلب دستم تهی ست
عشق من پیش خرد شرمنده نیست

روی اگر با خونِ دل آراستم
رونقِ بازار او می خواستم

ره سپردم در نشیب و در فراز
پای هشتم بر سر آرزو و نیاز

سر به سودایی نیاوردم فرود
گرچه دستِ آرزو کوتاه نبود

آن قدر از خواهش دل سوختم
تا چنین بی خواهشی آموختم

هر چه با من بود و از من بود نیست
دست و دل تنگ است و آغوشم تهیست

صبر تلخم گر بر و باری نداد
هرگزم اندوهِ نومیدی مباد

پاره پاره از تن خود می برم
آبی از خونِ دلِ خود می خورم



من درین بازی چه بردم؟ باختم
داشتم لعل دلی، انداختم

باختم، اما همی بُرد من است
بازی زین دست در خورد من است

زندگانی چیست؟ پُر بالا و پست
راست همچون سرگذشتِ یوسف است

از دو پیراهن بلا آمد پدید
راحت از پیراهن سوم رسید

گر چنین خون می رود از گُرده ام
دشنه دشنام دشمن خورده ام

سرو بالایی که می بالید راست
روزگار کجروش خم کرد و کاست

وه چه سروی، با چه زیبایی و فری
سروی از نازک دلی نیلوفری

ای که چون خورشید بودی با شکوه
در غروب تو چه غمناک است کوه

برگذشتی عمری از بالا و پست
تا چنین پیرانه سر رفتی ز دست

خوشه خوشه گرد کردی، ای شگفت
رهزنت ناگه سر خرمن گرفت

توبه کردی زانچه گفتی ای حکیم
این حدیثی دردناک است از قدیم

توبه کردی گر چه می دانی یقین
گفته و ناگفته می گردد زمین

تائبی گر زانکه جامی زد به سنگ
توبه فرما را فزون تر باد ننگ

شیچراغی چون تو رشک آفتاب
چون شکستندت چنین خوار و خراب؟

چون تویی دیگر کجا آید به دست
بشکند دستي که این گوهر شکست



کاشکی خود مرده بودی پیش ازین
تا نمی مردی چنین ای نازنین!

شوم بختی بین خدایا این منم
کارزوی مرگِ یاران می کنم

آنکه از جان دوست تر می دارمش
با زبانِ تلخ می آزارمش

گرچه او خود زین ستم دلخون تر است
رنج او از رنج من افزون تر است

آتشی مُرد و سرا پُر دود شد
ما زیان دیدیم و او نابود شد

آتشی خاموش شد در محبسی
دردِ آتش را چه می داند کسی

او جهانی بود اندر خود نهان
چند و چونِ خویش به داند جهان

بس که نقش آرزو در جان گرفت
خود جهانِ آرزو گشت آن شگفت

آن جهانِ خوبی و خیر بشر
آن جهانِ خالی از آزار و شر

خلقت او خود خطا بود از نخست
شیشه کی ماند به سنگستان درست

جانِ نازآیین آن آینه رنگ
چون کند با سیلی این سیلِ سنگ؟

از شکستِ او که خواهد طرف بست؟
تنگی دست جهان است این شکست

پیش روی ما گذشت این ماجرا
این کری تا چند، این کوری چرا

ناجوانمردا که بر اندام مرد
زخم ها را دید و فریادی نکرد

پیر دانا از پس هفتاد سال



از چه افسونش چنین افتاد حال؟

سینه می بینید و زخم خون فشان
چون نمی بینید از خنجر نشان؟

بنگرید ای خام جوشان بنگرید
این چنین چون خوابگردان مگذرید

آه اگر این خوابِ افسون بگسلد
از ندامت خارها در جان خلد

چشم هاتان باز خواهد شد ز خواب
سر فرو افکنده از شرم جواب

آن چه بود؟ آن دوست دشمن داشتن
سینه ها از کینه ها انباشتن

آن چه بود؟ آن جنگ و خون ها ریختن
آن زدن، آن کشتن، آن آویختن

پرسشی کان هست همچون دشنه تیز
پاسخی دارد همه خونابه ریز

آن همه فریادِ آزادی زدید
فرستی افتاد و زندانبان شدید

آنکه او امروز در بند شماست
در غم فردای فرزندِ شماست

راه می جستید و در خود گم شدید
مردمید، اما چه نامردم شدید

کجروان با راستان در کینه اند
زشت رویان دشمن آینه اند

آی آدم ها این صدای قرنِ ماست
این صدا از وحشتِ غرقِ شماست

دیده در گرداب کوی وا می کنید؟
وه که غرقِ خود تماشا می کنید.